

ای صبا سوختان بر سره منظرند
 بری جان لب نشین فرح شای نوم
 تانی از پیلاید ز تو غریبی چه شب
 محال مشکین تو خوشی اند و بهشت
 ای که با وصل و لارام کردی خفت
 هر بیان شد فلک و ترک جهان کوی
 بس دعای سحر است من جان تو اید بود
 تو که چون حافظ شب غیر فلاحی اری

ای که هجوری مشتاق روی میداری
 تشنه بایم راهم ز لالی در بیاب
 دل بودی و بجای کفایت ای جان
 سحر نامه که هر جان در کوی خوشه
 ای که سخن همه سپیدانه جویا که است
 که ستم و بهمنی هم زود کردی
 تو بقیه خود از خاوی این در دلم

حافظ از یاد مشتاقان بایه خجسته طلبند
 کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای دل که زان چاره زنجیر آن بر آبی
 بهشت ارا که که در سوسن نفس کنی خوش
 شایده که مانی فلک دست بگیرد
 جان میدهم از حضرت دیدار تو چون
 توی که چه بسیار تو کهارم دم هست
 در تیره شب بجز تو جانم طلب آمد
 در خانه غم خیزد شینی ز غامت
 بر خاک رت بسته ام از دیده عهد جوی

حافظ مکن ایندیش که آن خضر و جوفان
 باز آید و از کلبه احزان بدر آبی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا کنی
 در دوزخ با زبانها را نوشتند
 رنج مارا که توان بر دیک گوشه چشم

سود و سر مایه بسوزی و جان با کنی
 نقد تقویم خطا باشد و جان با کنی
 شرط الهام باشد که دعا و آکنی

حافظ